انتخاب

از

گلستان و بوستان

(برائے طلباء بی۔ اے اردو اختیاری)

مجوزہ شعبۂ اردو و منظور کردہ ایکاڈمیک کاؤنسل مسلم یونیورسٹی

مرتبہ

سید ظہیر الدین احمد علوی ایم اے (اردو) ایم اے (فارسی)

ایل ایل بی علیگ

معلم شعبۂ اردو مسلم یونیورسٹی علی گڑھ

پبلشر

رائے صاحب لالہ رام دیال اگروالہ الہ آباد

قیمت عمہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

باب اول در سیرت پادشاہان

حکایت۔ یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید کہ جملہ وجود او ریختہ بود و خاک شدہ مگر چشمانش کہ ہمچنان در چشم خانہ ہمی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشے کہ بجا آورد و گفت ہنوز نگرانست کہ ملکش با دگرانست

قطعہ

بس نامور بزیر زمین دفن کردہ اند — کز ہستیش بروے زمین یک نشان نماند
آن پیر لاشہ را کہ سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زندہ است نام فرخ نوشیروان بعدل — گرچہ بسے گذشت کہ نوشیروان نماند
خیرے کن اے فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر کہ بانگ برآید فلان نماند

حکایت۔ ملک زادہ را شنیدم کہ کوتاہ بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروے بارے پدر بکراہت و استحقار در وے نظر ہمی کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت اے پدر کوتاہ خردمند بہ کہ نادان بلند نہ ہرچہ بقامت کہتر بقیمت بہتر

قطعہ

آن شنیدی کہ لاغر دانا — گفت بارے بابلہے فربہ

اسپ تازی اگر ضعیف بود   ہمچناں از طویلۂ خر بہ

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند۔

قطعہ

تا مرد سخن نگفتہ باشد   عیب و ہنرش نہفتہ باشد
ہر بیشہ گماں مبر کہ خالیست   شاید کہ پلنگ خفتہ باشد

شنیدم کہ ملک را درآں مدت دشمنے صعب روے نمود چوں لشکر از ہر دو طرف روے درہم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسے کہ بمیدان درآمد آں پسر بود و گفت

قطعہ

آں نہ من باشم کہ روز جنگ بینی پشت من   آں منم کاندر میان خاک و خوں بینی سرے
کانکہ جنگ آرد بخون خویش بازی می کند   روز میداں وانکہ بگریزد بخون لشکرے

ایں بگفت و بر سپاہ دشمن زد و تنے چند مردان کارے را بکشت چوں پیش پدر آمد زمین خدمت بوسید و گفت۔

قطعہ

ایکہ شخص منت حقیر نمود   تا درشتی ہنر نہ پنداری
اسپ لاغر میاں بکار آید   روز میداں نہ گاو پرواری

آوردہ اند کہ سپاہ دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتے آہنگ گریز کردند پسر نعرہ بزد و گفت اے مردان بکوشید تا جامۂ زناں نہ پوشید سواراں را بگفتن او تہور زیادہ

گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش بوسید
و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و
زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت
دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بے هنران
جائے ایشان گیرند۔ شعر

کس نیاید بزیر سایۂ بوم   ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازیں حال آگہی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال واجب داد پس
ہر یکے را از اطراف بلاد حصۂ مرضی معین کرد تا فتنہ فرو نشست و نزاع برخاست
کہ دہ درویش در گلیمے بخسپند و دو بادشاہ در اقلیمے نگنجند۔

قطعہ

نیم نانے گر خورد مرد خدا   بذل درویشان کند نیم دگر
ہفت اقلیمے بگیرد پادشا   ہمچناں در بند اقلیمے دگر

حکایت۔ طائفہ دزدان عرب بر سر کوہے نشستہ بودند و منفذ کاروان بستہ
رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکہ ملاذے منیع
از قلہ کوہے گرفتہ بودند و ماوائے و ملجائے خود کردہ مدبران ممالک آں طرف در
دفع مضرت ایشان مشاورت کردند کہ اگر ایں طائفہ ہمبریں نسق روزگارے مداومت
نمایند مقاومت ممتنع گردد۔

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای — به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بود و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنیکه بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد — یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت

او

فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است   تربیت نا اہل را چون گردکان بر گنبد است

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی‌تر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش را نگاه داشتن کار خردمندان نیست۔

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد   هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است مسئله بجواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده۔

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست   خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند   پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم۔

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد   چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد. باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت۔

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود   گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طائفهٔ اوباش محلت در او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت۔

قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی   ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست   در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد   درو تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست   که بد کردن بجائے نیک مردان

حکایت ۔ سرہنگ زادہ را دیدم بر در سرائے اغلمش کہ عقل و کیاستے و فہم و فراستے زائد الوصف داشت ہم از عہد خردی آثار بزرگی در ناصیہ او پیدا ۔

فرد

بالائے سرش ز ہوشمندی   میتافت ستارۂ بلندی

فی الجملہ مقبول نظر سلطان آمد کہ جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفتہ اند توانگری بہنرست نہ بمال و بزرگی بعقلست نہ بسال ابنائے جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتے متہم کردند و در کشتن او سعی بے فائدہ نمودند ۔ **مصرعہ**

دشمن چہ کند چو مہربان باشد دوست

ملک پرسید کہ موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایہ دولت خداوندی دام ملکہ ہمگنان را راضی کردم مگر حسودان کہ راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت اقبال خداوندی باقی باد ۔

قطعہ

توانم اینکہ نیازارم اندرون کسے   حسود را چہ کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برہی اے حسود کین رنجیست   کہ از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعہ

شوربختان بآرزو خواہند   مقبلان را زوال نعمت و جاہ

گر نبیند بروز شپره چشم　　چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان　　کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجائیکه خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند۔

قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد　　گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود　　لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون۔ وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری۔

همان به که لشکر بجان پروری　　که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست۔

مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی   که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند   پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی از سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده پریشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و برآنان مقرر شد۔

مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست   دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین   زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

فرد

غم زیردستان بخور زینهار   بترس از زبردستی روزگار

حکایت - پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه براندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمی درآن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان

پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند به دو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر عافیت کسے داند که به مصیبتے گرفتار آید۔ قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید　　معشوق من ست آنکه به نزدیک تو زشت ست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف　　از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست

شعر

فرق ست میان آنکه یارش در بر　　با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت - یکے از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سوارے از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسے سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت۔

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز　　که آنچه در دلم ست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولے چه فائده زانکه　　امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل　　ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو — همه توفیق یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نه کردم شما حذر بکنید

حکایت - هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن به یقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارد ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چنو صد برآئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت - بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند — وآنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی

زحمت نه بینی **نظم**

بباز وانِ توانا و قوتِ سردست — خطاست پنجهٔ مسکینِ ناتواں بشکست
نترسد آنکه بر افتادگاں نه بخشاید — که گر زپائے درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخمِ بدی کشت و چشمِ نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیالِ باطل بست
زگوش پنبه برون آر و داد خلق بده — وگر تو می ندهی داد روز دادے هست

مثنوی

بنی آدم اعضائے یکدیگرند — که در آفرینش زیک جوهراند
چو عضوے بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنتِ دیگراں بیغمی — نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت - درویشے مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعائے خیرے بر من کن گفت خدایا جانش بستاں گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعائے خیرست ترا و جمله مسلماناں را۔

مثنوی

اے زبردستِ زیردست آزار — گرم تا کے بماند ایں بازار
بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

حکایت - یکے از ملوکِ بے انصاف پارسائے را پرسید که کدام عبادت فاضل ترست گفت ترا خوابِ نیم روز تا دراں یک نفس خلق را نیازاری۔

قطعه

ظالمے را خفتہ دیدم نیم روز   گفتم این فتنہ است خوابش بردہ بہ
وانکہ خوابش بہتر از بیداریست   آنچنان بد زندگانی مردہ بہ

حکایت - یکے را از ملوک شنیدم کہ شبے در عشرت روز کردہ بود و در پایان مستی می گفت۔

بیت

ما را بجہان خوشتر ازیں یکدم نیست   کز نیک و بد اندیشہ و از کس غم نیست

درویشے برہنہ بسرما خفتہ بود گفت۔ بیت

اے آنکہ باقبال تو در عالم نیست   گیرم کہ غمت نیست غم ما ہم نیست

ملک را خوش آمد صرۂ ہزار دینار را از روزن بیروں کرد و گفت دامن بدار اے درویش گفت دامن از کجا آرم کہ جامہ ندارم ملک را بضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتے بر آں مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آں نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد۔

بیت

قرار بر کف آزادگاں نگیرد مال   نہ صبر در دل عاشق نہ آب در غربال

در حالتیکہ ملک را پروائے او نبود حال گفتند بہم بر آمد و روے ازو درہم کشید و ازینجا گفتہ اند اصحاب فطنت و خبرت کہ از حدت و سولت پادشاہاں برحذر باید بودن کہ غالب ہمت ایشاں بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دحام عوام نکند۔

حرامستش بود نعمت پادشاه ... کہ ہنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نہ بینی ز پیش ... بہ بیہودہ گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدایانِ شوخ چشم مبذر را کہ چندیں نعمت بچندیں مدت برانداخت برانند کہ

خزینۂ بیت المال لقمۂ مساکین ست نہ طعمۂ اخوان الشیاطین بیت

ابلہی کو روزِ روشن شمع کافوری نہد ... زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکے از وزرائے ناصح گفت اے خداوند مصلحت آں می بینم کہ چنیں کساں را وجہ

کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقہ اسراف نکنند اما انچہ فرمودی از زجر و منع مناسب

ارباب ہمت نیست یکے را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خستہ کردن قطعہ

بروے خود در طماع باز نتواں کرد ... چو باز شد بدرشتی فراز نتواں کرد

قطعہ

کس نہ بیند کہ تشنگان حجاز ... بر لب آب شور گرد آیند

ہر کجا چشمۂ بود شیریں ... مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت۔ یکے در صنعت کشتی گرفتن سر آمدہ بود سہ صد و شصت بند فاخر

دانستے و ہر روز ازاں نوعے کشتی گرفتے مگر گوشۂ خاطرش با جمال یکے از شاگرداں میلے

داشت سہ صد و پنجاہ و نہ بندش در آموخت مگر یک بند کہ در تعلیم آں دفع انداختے

و تاخیر کردے فی الجملہ پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسے را در زماں او با او امکان

مقاومت نبودے تا بحدیکہ پیش ملک آں روزگار گفتہ بود کہ استاد را فضیلتے کہ بر

ن ست از روے بزرگیست و حق تربیت وگرنہ بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را ایں سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب
کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوراں روے زمین حاضر شدند پسر
چوں پیل مست درآمد بصدمتے کہ اگر کوہ روئیں بودے از جاے برکندے استاد
دانست کہ جواں بقوت ازو برترست بداں بند غریب کہ ازوے پنہاں داشتہ بود
باوے درآویخت پسر دفع آں ندانست و بہم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالاے
سر برد و بر زمیں زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن
پسر را زجر فرمود و ملامت کرد کہ با پرورندۂ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر
نبردی گفت اے پادشاہ روے زمیں بزورآوری برمن دست نیافت بلکہ مرا از
علم کشتی دقیقہ ماندہ بود و ہمہ عمر از من دریغ می داشت امروز بداں دقیقہ بر من
غالب آمد گفت از بہر چنیں روزے نگہ میداشتم کہ زیرکاں گفتہ اند دوست را چنداں
قوت مدہ کہ اگر دشمنی کند تواند نشنیدۂ کہ چہ گفت آنکہ از پروردۂ خویش جفا دید قطعہ

یا وفا خود نبود در عالم　　یا مگر کس دریں زمانہ نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من　　کہ مرا عاقبت نشانہ نکرد

حکایت درویشے مجرد بگوشۂ صحرائے نشستہ بود پادشاہے برو بگذشت
درویش ازانجا کہ فراغ ملک قناعت ست سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان ازانجا کہ سطوت
سلطنت ست برنجید و گفت ایں طائفۂ خرقہ پوشاں امثال بہائمند و اہلیت آدمیت

ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی
نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی
دارد که توقع نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت
از بهر طاعت ملوک. قطعه

پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

گر یکی را تو کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر
باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و
شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جمله

صدیقان بودے۔ قطعہ

گر نہ بودے امید و راحت و رنج　　پائے درویش بر فلک بودے

گر وزیر از خدا بترسیدے　　ہمچناں کز ملک ملک بودے

حکایت۔ پادشاہے بکشتن بے گناہے اشارت کرد گفت اے ملک موجب خشمیکہ ترا برمن ست آزار خود مجوے کہ ایں عقوبت برمن بیک نفس سرآید و بزہ آں برتو جاوید بماند۔ قطعہ

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت　　تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر کہ جفا برمن کرد　　بر گردن او بماند و برما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت۔

حکایت۔ وزرائے نوشیرواں در مہمے از مصالح مملکت اندیشہ ہمی کردند و ہر یک از ایشاں دگر گونہ رائے ہمیزد و ملک ہمچناں تدبیرے اندیشہ کرد بزرجمہر را رائے ملک اختیار آمد وزیراں در نہانش گفتند رائے ملک را چہ مزیت دیدی بر فکر چندیں حکیم گفت بموجب آنکہ انجام کار معلوم نیست و رائے ہمگناں در مشیت ست صواب آید یا خطا پس موافقت رائے ملک اولیٰ ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم کہ گفتہ اند۔ مثنوی

خلاف رائے سلطاں رائے جستن　　بخون خویش باید دست شستن

اگر خود روز را گوید شب ست ایں　　بباید گفت اینک ماہ و پرویں

حکایت شیادے گیسو بافت یعنی علویست و با قافلۂ حجاز بشہر درآمد چناں
نمود که از حج می آید و قصیده پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است ملک
نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکراں فرمود تا یکے از ندمائے حضرت پادشاه که
دراں سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که
حاجی نیست و دیگر گفت من او را شناسم پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که
شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش
و نفی کنند تا چندیں دروغ درہم چرا گفت گفت اے خداوند روے زمین سخنے
مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بہر عقوبت که خواہی سزاوارم
گفت آں چیست گفت قطعه

غریبے گرت ماست پیش آورد　　دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست می خواہی از من شنو　　جہاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازیں راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه
مامول اوست مہیا دارند و بدل خوشی او را تحصیل کنند۔

حکایت یکے از پسران ہارون رشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلاں سرہنگ زاده
دشنام مادر داد ہارون الرشید ارکان دولت را گفت جزائے چنیں کسے چه باشد
یکے اشارت بکشتن کرد و یکے بزبان بریدن و دیگرے بمصادرت و نفی ہارون گفت
ای پسر کرم آں ست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد درنگذرد
پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مردست آن به نزدیک خردمند　　که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق　　که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت - با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من به رهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم - قطعه

تا توانی درون کس مخراش　　کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر　　که ترا نیز کارها باشد

حکایت - دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته‌اند که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن - بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر　　به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد　　تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز　　تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت - کسے مژده پیش نوشیرواں عادل برد وگفت که شنیدم که فلاں دشمن ترا خدائے تعالیٰ برداشت گفت ہیچ شنیدی که مرا بگذاشت - فرد

اگر بمرد عدو جائے شادمانی نیست　　که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت - گروہے از حکما در بارگاه کسری بمصلحتے در سخن ہمی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشاں بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیراں مثال اطبا اند و طبیب دارو ندہد مگر بسقیم پس چوں بینم که رائے شما بر صواب ہست مرا بر سر آں سخن گفتن بحکمت نباشد مثنوی

چو کارے بے فضول من برآید　　مرا در وے سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاه است　　اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت - ہارون رشید را چوں ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آں طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم ایں ملک را الا بخسیس ترین بندگاں سیاہے داشت خصیب نام ملک مصر بوے ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائے بود که طائفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باراں بے وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستے کاشت تا تلف نشدے صاحبدلے ایں کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودے　　ز ناداں تنگ روزی تر نبودے

بناداں آنچناں روزی رساند　　که دانا اندراں حیراں بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست　　جز بتائید آسمانی نیست

کیمیاگر بغصه مرده و برنج　　ابله اندر خرابه یافته گنج

افتاده است در جہاں بسیار　　بے تمیز ارجمند و عاقل خوار

باب دوم در اخلاق درویشاں

حکایت۔ یکے از بزرگاں گفت پارسائے را چہ گوئی در حق فلاں عابد کہ دیگراں در حق
وے بطعنہ سخنہا گفتہ اند گفت بر ظاہرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم قطعہ

ہر کرا جامہ پارسا بینی   پارساں داں و نیکمرد انگار
ور ندانی کہ در نہانش چیست   محتسب را درون خانہ چہ کار

حکایت۔ درویشے را دیدم کہ سر بر آستان کعبہ می مالید و می نالید و می گفت کہ یا غفور
یا رحیم تو دانی کہ از ظلوم و جہول چہ آید۔ قطعہ

عذر تقصیر خدمت آوردم   کہ ندارم بطاعت استظہار
عاصیاں از گناہ توبہ کنند   عارفاں از عبادت استغفار

عابداں جزائے طاعت خواہند و بازرگاناں بہائے بضاعت من بندہ امید آوردہ ام
نہ طاعت بدریوزہ آمدہ ام نہ بتجارت۔

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روئے و سر بر آستانم   بندہ را فرماں نباشد ہر چہ فرمائی برآنم

قطعہ

بر در کعبہ سائلے دیدم   کہ ہمی گفت و می گرستی خوش
من نگویم کہ طاعتم بپذیر   قلم عفو بر گناہم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی رحمة الله علیه را دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا
نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا
برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز می گویم　　هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم　　هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد
پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

شنیدم که مردان راه خدا　　دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام　　که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پشت عیب گیرند و پیشت میرند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم　　در قفا همچو گرگ مردم خوار

فرد

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد　　بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم
که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی
از مصاحبت درویشان گردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویشتن
این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

یکے ازاں میاں گفت ازیں سخن کہ شنیدی دل تنگ مدار کہ دریں روزہا دزدے
بصورت درویشاں برآمدہ بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد۔ شعر

چہ دانند مردم کہ در جامہ کیست — نویسندہ داند کہ در نامہ چیست

ازآنجا کہ سلامت حال درویشاں ست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند۔

مثنوی

صورت حال عارفاں دلق ست — ایں قدر بس چو روے در خلق ست
در عمل کوش ہرچہ خواہی پوش — تاج بر سر نہ و علم بر دوش
ترک دنیا و شہوت ست و ہوس — پارسائی نہ ترک جامہ و بس
در قزاگندہ مرد باید بود — بر مخنث سلاح جنگ چہ سود

روزے تا شب رفتہ بودیم و شبانگہ در پاے حصارے خفتہ کہ دزد بے توفیق ابریق
رفیق برداشت کہ بطہارت می روم و بغارت میرفت۔ فرد

پارسا بیں کہ خرقہ در بر کرد — جامۂ کعبہ را جل خر کرد

چندانکہ از نظر درویشاں غائب شد ببرجے برفت و درجے بدزدید تا روز روشن شد
آں تاریک مبلغے راہ رفتہ بود و رفیقاں بے گناہ خفتہ بامداداں ہمہ را بقلعہ
درآوردند و بزدند و در زنداں کردند ازاں تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت
گرفتیم۔ قطعہ

چو از قومے یکے بیدانشی کرد — نہ کہ را منزلت ماند نہ مہ را
نمی بینی کہ گاوے در علفزار — بیالاید ہمہ گاواں دہ را

گفتم سپاس و منت خدای را عزّ و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه
بصورت از صحبت بعد افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر
این نصیحت بکار آید. مثنوی

بیکی ناتراشیده در مجلسی — برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب — سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت - زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد
که ارادت او بود و چون نماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح
در حق وی زیادت کند. فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست
گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم
که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید. قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست — عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور — روز درماندگی بسیم دغل

حکایت - یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز
تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بهم نبسته
و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر برندارد

که دوگانه بگزارد چنان خفته اند که گویی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی
از آن به که در پوستین خلق افتی. قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را | که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند | نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت
همی کردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست | وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق | تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و
کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش
بلغزید بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون
از نماز بپرداختند یکی از جمله اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست
گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفتی و قدمش تر نشدی امروز
چه حالت بود که درین آب از هلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و پس
از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفته است
علی الدوام وقتی چنین بود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی

و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی می نمایند و می ربایند. فرد

دیدار می نمائی و پرهیز می کنی | بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

قطعه

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند | که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است | دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینیم | گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش بر حالی بماندی | سر و دست از دو عالم برفشاندی

حکایت. در جامع بعلبک وقتی کلمه چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند و دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه داری در محله کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز سخن بجائے رسانیده بودم که می گفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است | وین عجب تر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او | در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضاله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان

بصر دور۔ قطعه

هم سخن گر نکند سمع — قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت۔ شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار۔ قطعه

پای مسکین پیاده چند رود — کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند۔ بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت — شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت۔ پارسای را دیدم برکنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه می گوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی۔

قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد — کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

پیش مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند۔

حکایت ـ درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و نقد کرد
حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت
تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که مال وقف
چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که هر چه درویشان راست وقف محتاجان است
حاکم از وی دست برداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده
بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند
خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب ـ

شعر

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده   دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت ـ یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت
بلے وقتیکه خدای را فراموش می کنم ـ

فرد

هر سو دود آن کس ز در خویش براند   وآن را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت ـ یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را
در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که
مردم بخلاف آن همی پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در
بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ ـ

قطعه

واقفست بچه کار آید و تسبیح و مرقع — خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست — درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت - پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و می گفت قطعه

نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم — نه خلیفهٔ رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم — نفسی می زنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش فرود آمد و گفت مصرعه ما بسختی نه مردیم و تو بر بختی بمردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسپ تیز رو که بماند — که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را — دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت - عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد - قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق — پشت بر قبله می‌کنند نماز

فرد

چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند

حکایت - کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان
گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر را شفاعت آوردند فایده نبود - شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم دران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان ایشان را نصیحتی کنی
و موعظتی گویی باشد که بعضی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت
که ضایع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن -

قطعه

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ — نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت - یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه
خفته شده دیدم که دران سفر همراه ما بود شوریده‌ای نعره برزد و راه بیابان گرفت

دیک نفس آرام نیافت چوں روز شد گفتمش آں چہ حالت بود گفت بلبلاں را دیدم کہ بنالش در آمدہ بودند از درخت و کبکاں از کوہ و غوکاں از آب و بہائم از بیشہ اندیشہ کردم کہ مروت نباشد ہمہ در تسبیح و من در غفلت خفتہ کجا روا باشد۔

قطعہ

دوش مرغے بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و ہوش
یکے از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم کہ ترا — بانگ مرغے چنیں کند مدہوش
گفتم ایں شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خواں و من خاموش

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت - خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودے و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستے - قطعہ

ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت - دو امیرزاده در مصر بودند یکے علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامه عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردے و گفتے من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر - مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت - درویشے را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت - شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسے گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعے کریم دارد و کرمے عمیم میان بخدمت

آزادگان بستہ و پرورد ایشانست. اگر بصورت حالت چنانکہ ہست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد و گفت خاموشی کہ در سختی و فقر مردن بہ کہ حاجت پیش کسے بردن **قطعہ**

ہم رقعہ دوختن بہ و الزام کنج صبر | کز بہر جامہ رقعہ بر خواجگان نبشت
حقا کہ با عقوبت دوزخ برابرست | رفتن بپائے مردی ہمسایہ در بہشت

حکایت — یکے از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم فرستاد سالے چند در دیار عرب بود کسے تجربتے پیش وے نیاورد و معالجتے ازوے در نخواست پیش پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم آمد و گلہ کرد کہ مرین بندہ را برائے معالجت اصحاب بخدمت فرستادہ اند درین مدت کسے التفاتے نکرد تا خدمتیکہ بر بندہ معین ست بجا آرم رسول علیہ السلام گفت این طائفہ را طریقے ہست کہ تا اشتہا غالب نشود نخورند و ہنوز اشتہا باقی بود کہ دست از طعام بدارند حکیم گفت ہمین ست موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت **مثنوی**

سخن آنگہ کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوے لقمہ دراز
کہ ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت — در سیرت اردشیر بابکان آمدہ است کہ حکیم عرب را پرسیدند کہ روزے چہ مایہ طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این

قدر چه قوت دهد گفت این قدر ترا بر پا میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی

شعر

خوردن برائے زیستن و ذکر کردن ست — تو معتقد که زیستن از بهر خوردن ست

حکایت - دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندے یکے ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردے و دیگر قوی که روزے سه بار خوردے اتفاقاً بر در شهرے بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و بگل بر آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بے گناه اند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم دریں عجب بماندند حکیمے گفت اگر خلاف این بودے عجب بودے که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آں دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسے را — چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت - یکے از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت اے پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفاں گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار

شعر

نه چنداں بخور کز دهانت بر آید — نه چندانکه از ضعف جانت بر آید

قطعه

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس　　رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند　　ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد **شعر**

معده چو پر گشت و شکم درد خاست　　سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم

ترک احسان خواجه اولی تر　　کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به　　که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود **شعر**

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب　　تا قیامت کس ندیدی روز روشن در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از او دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری نخواستن از او زهر کشنده است **شعر**

هر چه از دونان بمنت خواستی　　در تن افزودی و از جان کاستی

حکیماں گفته اند اگر آبِ حیات فروشند فی المثل بآبروے دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت

شعر

اگر حنظل خوری از دستِ خوشخوے
به از شیرینی از دست ترشروے

حکایت - یکے از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکے را از بزرگاں که معتقد او بود گفت روے از توقع او درهم کشید و تعرضِ سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

قطعه

ز بخت روے ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش بروے نیز تلخ گردانی
بحاجتیکه روی تازه رو و خنداں رو
که کار بسته نماند گشاده پیشانی

آورده اند که اندکے در وظیفۂ او زیادت کرد و بسیارے از ارادت کم دانشمند چوں پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت

فرد

نانم افزود و آبرویم کاست
بینوائی به از مذلتِ خواست

حکایت - درویشے را ضرورتے پیش آمد کسے گفت فلاں نعمتے دارد کامل و کرم نفسے شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضاے آں توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آں شخص در آورد یکے را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسے گفتش چه کردی گفت عطاے او را به لقاے او بخشیدم

قطعه

مبر حاجت بنزدیکِ ترشروے
که از خوے بدش فرسوده گردی

اگر حاجت بری نزد کسی بر — که از رویش به نقد آسوده گردی

حکایت — هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت — یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب درآمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدمش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت - سحبان وائل را در فصاحت بے نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالے بر جمع سخن گفتے که لفظے مکرر نگردے واگر همان اتفاق افتادے بعبارت دیگر بگفتے واز جملهٔ ادب ندماے حضرت ملوک یکے این ست

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود   سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس   که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت - یکے را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگرے در سخن باشد همچنان ناگفته سخن آغاز کند۔

مثنوی

سخن را سر ست اے خردمند و بن   میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش   نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت - تنے چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت**

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت   بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

باب هفتم در تاثیر تربیت

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکے بر صورت درویشان نہ بر سیرت ایشان در محفلے دیدم نشستہ و شنعتے در پیوستہ و دفتر شکایت باز کردہ و ذم توانگران آغاز نہادہ سخن بدینجا رسانیدہ کہ درویش را دست قدرت بستہ است و توانگران را پاے ارادت شکستہ بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست | خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا کہ پروردۂ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم اے یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرۂ گوشہ نشینان و مقصد زائران و کہف مسافران و متحمل بار گران از بہر راحت دگران دست بطعام آنگہ برند کہ متعلقان و زیردستان بخورند و فضلۂ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقفست و نذر و مہمانی | زکوٰة و فطرہ و اعتاق و ہدی و قربانی

تو کے بدولت ایشان رسی کہ نتوانی | جز این دو رکعت و آن ہم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و گر قوت سجود توانگران را بہتر میسر شود کہ مال مزکی دارند و جامۂ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمۂ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست کہ از معدۂ خالی چہ قوت آید و از دست تہی چہ مروت

واز پای بسته چه سیر واز دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید   نبود وجه بامدادنخستش
مور گرد آورد بتابستان   تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته ودیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل   پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک ست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته در خبرست الفقر فخری گفتم خاموش که اشارات سید عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ   بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی   تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد

فرد

تشنگان را نماید اندر خواب   همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالے که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی و سخنهائے پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خانه ارزاق مشتے متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بے سروپائی طعنه زنند بعلت مالیکه دارند و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند نه آن در سر دارند که سر بکسے بردارند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم ست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بے هنر بمال کند کبر بر حکیم   کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فائده که ابر آذرند و نمی بارند و چشمه آفتابند و برکس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند قدمے بهر خدا ننهند و درمے بے من و اذی ندهند مالے بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتے برآید که وے در خاک رود شعر

به رنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد　　دگر کس آید و بیرنج و سعی بردارد

جوابش گفتم به بخیل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که
طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست
گفتا بتجربت آن میگوییم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار
عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صالحان نهند و گویند کس اینجا نیست
بحقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست　　خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال
عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر

دیده اهل طمع به نعمت دنیا　　پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و
از عقوبت آن نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را اگر کلوخی بر سر آید　　ز شادی برجهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند　　لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همان
انگارم که تقریر این سخن نکردم و برهان بیاوردم انصاف از تو توقع دارم
که هرگز دیدی دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده معصومی

دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته
اند و کعبها سفته و محتمل است اینکه یکی را از درویشان نفس اماره مراد طلب کند
چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند
یک شکم اند مادام که این یکی بر پا است آن دیگر بر پاست شنیده ام که درویشی را با حدثی
بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت
ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون
که توانگران را میسر شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از
سر که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از
خجالت او در گل بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ   سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال است که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند قطعه

دلی که حور بهشتی ربوده یغما کرد   کی التفات کند بر بتان یغمایی

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد   کاین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشت
نامی برداده قطعه

با گرسنگی قوت پرهیز نماند   افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنگه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی
از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

شعر

درمن منگر تا دگران چشم ندارند　　کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین
گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی
بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفگنی از حملهٔ فصیح　　کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی　　بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن
آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند
چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست دشنام داد سقطش
گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم　قطعه

او در من و من در وفتاده　　خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی　　از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان

مصلحتی بجوید میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید
و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران
را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر
خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت
عیش دنیا را نیش اجل در پیش است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست   گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند
و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی   چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت
و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران
گیرد پس روی خطاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی
توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طایفهٔ هستند برین صفت که
بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر
بمثل باران نبارد و طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک   مرا هست بط را ز طوفان چه باک

فرد

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمۂ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان عدل ملوک زمان اتابک ابوبکر بن سعد زنگی۔

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **شعر**

مکن نماز برآن هیچکس که هیچ نه کرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بے فائده کردند یکے آنکہ اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند
چار پایه برو کتابے چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزم ست یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن **شعر**

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنے گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست **بیت**

بیفائده هر که عمر در باخت
چیزے نه خرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان به نصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه**

پندے اگر بشنوی اے پادشاه — در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز بے سه چیز پایدار نماند مال بے تجارت و علم بے بحث و ملک بے سیاست **قطعه**

وقتے بلطف گوئی و مدارا و مردمی — باشد که در کمند قبول آوری دلے

وقتے بقهر گوئی که صد کوزهٔ نبات — گه گه چنان بکار نیاید که حنظلے

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم ست بر نیکان عفو کردن از ظالمان جور ست بر درویشان **بیت**

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالے مبدل شود و این بخوابے متغیر گردد **شعر**

معشوق هزار دوست را دل ندهی — ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سرّ که داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتے دشمن گردد و هر گزندے که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتے دوست گردد۔

پند رازیکه نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و هم چنین مسلسل۔ **قطعه**

خامشی به که ضمیر دل خویش — با کسے گفتن و گفتن که مگوی

اے سلیم آب ز سر چشمه ببند — که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد

سخنی در نهان نباید گفت ‌ ‌ ‌ کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد قطعه

امروز بکش که میتوان کشت ‌ ‌ ‌ کآتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را ‌ ‌ ‌ دشمن که بتیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرمزده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است ‌ ‌ ‌ سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل ‌ ‌ ‌ وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن ‌ ‌ ‌ نه عقل است خود در میان سوختن

ایضاً

در سخن با دوستان آهسته باش ‌ ‌ ‌ تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار ‌ ‌ ‌ تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که در زندگی نانش نخورد چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست ‌ ‌ ‌ او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند — که باحوال خویش درماند

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار — که خر خارکش سوخته در آب و گل ست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه — کانچه از روزن او میگذرد دود دل ست

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریش نهی و معلومی پیش قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده — بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد — میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز محال عقل ست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه — بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیل ست بر خزاین باد — چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه

جهد رزق ار کنی نه کنی — برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ — نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود ست و درویش صالح شاهد خاک آلود این یکی دلق موسی ست مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولت است بدان　　خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه　　بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است که بندهٔ بیگناه را دشمن می دارد قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم　　رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی　　مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود　　که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی　　که وی را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب. عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار　　بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی　　باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زن است و عابد با طمع راهزن قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید　　بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا   آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح   گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن   یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی   یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره   بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی رحمة الله علیه را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل   که نبض را به طبیعت شناس بنمایی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن   دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود   همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست   که بے پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصے بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد و بخمر خوردن **مثنوی**

رقم بر خود بنادانی کشیدی   که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکے پند   مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانائے دهری خر بباشی   وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلے مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت بر نه پیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند **قطعه**

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش   وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی   که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند **قطعه**

ندهد مرد هوشمند جواب   مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن   حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی اندرون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد

خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست / باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی / به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند
بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قطعه

یکی را که عادت بود راستی / خطایی رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی / دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ
باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش / نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را / بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیارخوار / که بسیارخوار است بسیارخوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی / چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی
بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی
و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور غافل   گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت این ست   ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و یکی را در شکم ماهی نکو دارد

بیت

وقت ست خوش آن را که بود ذکر تو مونس   ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان دررساند

قطعه

گر به محشر خطاب قهر کند   انبیا را چه جای معذرت ست

پرده از روی لطف گو بردار   کاشقیا را امید مغفرت ست

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید

پند ست خطاب مهتران آنگه بند   چون پند دهند نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایت امثال پیشینگان پند گیرند ازان پیش که پسینیان بواقعه مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا دست شان کوتاه نکنند **قطعه**

نرود مرغ سوی دانه فراز   چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران   تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت می برد چه کند که نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خدای　　می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست　　تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست　　وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو رهبری کسی گم نکند　　وآن را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام بیت
غمی کز پیش شادمانی بری　　به از شادی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار فرد
گرت خوی من آمد ناسزاوار　　تو خوی نیک خویش از دست گذار

حکمت خداوند تبارک تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد بیت
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی　　کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه
دونان نخورند و گوش دارند　　گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن　　زر مانده و خاکسار مرده

حکایت درویشی بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریدی۔

حکایت عاقل را چو خلاف اندر میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا

برکنار است و اینجا حلاوت در میان۔

حکمت تمام را شش می باید ولیکن سه یک بر نمی آید بیت

هزار بار چو آگاه تو شتر از میدان — ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ پوشید [illegible] گفتند چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را — که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار — که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند شعر

آنکه حظ آفرید و روزی بخت — یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر [illegible]

موحد چه در پای ریزی زرش — چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس — بر این است بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

چو حق معاینه دانی که می بباید داد — بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگزارد کسی بطیب نفس — بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

انتخاب از بوستان

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار ‌‌‌‌ ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش ‌‌‌‌ شهنشه برآورد تعلق زکیش
بصحرا در از دشمنان دار باک ‌‌‌‌ که در خانه باشند گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش ‌‌‌‌ که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسبان شه پرورم ‌‌‌‌ بخدمت درین مرغزار آورم
ملک را دل رفته آمد بجای ‌‌‌‌ بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش ‌‌‌‌ وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت ‌‌ — نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای — ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمی‌دانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار — که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقل است و رای — تو هم گلهٔ خویش داری بپای
در آن دار ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی — از و مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمدالله ارچه ز ریش ایمنم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست — که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان برد دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرماندهٔ لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش به شب / شنیدند وی گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

در این کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغ است و بیم

کند خواجه بر بستر جان‌گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم ترا می نماید به دست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی به جود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دست است خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

گفتار

همی تا برآید به تدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را به قوت شکست / به نعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و بوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس
به تدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردی است بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست / حلال است بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردن کشی

چو دشمن درآمد بعجز از درست | بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشائے و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سال خورد
در آرند بنیاد رویین ز پائے | جوانان بشمشیر و پیران برائے
بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کزان سو که باشد ظفر
چو بینی که لشکر زهم دست داد | به تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | و گر در میان لبس دشمن بپوش
و گر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بشوکت بدرّد زمین
چو خواهی بریدن شود راه ها | حذر کن نخست از کمین گاه ها
میان دو لشکر چو یک روزه راند | سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی میفگن علم | که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقه کارزار

باب دوم در احسان

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر | گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند | بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر اخوان طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردے که خاطر بیاسایدش　　ندادے که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم　　زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزے پسر در کمین　　که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد　　شنیدم که سنگے در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائے نه کرد　　بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنے بود ناپاک رو　　کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نائے خویش　　پسر چنگی و نائے آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت　　پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود اے پدر　　ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند　　که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست　　هنوز اے برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال　　گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشیار و آنگه خورند از تو سیر　　که از بام پنجه گز افتے بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم　　طلسمے است بالائے گنجے مقیم
ازان سالها مے بماند زرش　　که لرزد طلسمے چنین بر سرش
بسنگے اجل ناگهان بشکنند　　بآسودگے گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور　　بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخن‌های سعدی مثال است و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است ازین روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

باب سوم در عشق

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره — که ناگه بکشتش پری چهره
همی گفت و میرفت دودش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گورِ مقتول دوست — برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چو سعدی فروشوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

حکایت طوّاف عسل

شکر خندهٔ انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دستِ او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامت بود نان آنکس چشید که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ درآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صاحب شنید — وگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فروشست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
برایشان ببارید باران جود — فروشست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید و در روی درویش گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

باب ششم در قناعت

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند زور — که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزی است هم
خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان‌پرست — که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاه است و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاه است و گر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست — ق — برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

باب هشتم در شکر

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار — همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برف است و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا　　رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست　　ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند　　قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک　　زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت　　که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد　　بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس　　که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش　　که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک　ق　که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند　　ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی　　براهی که پایان ندارد مپوی

باب دهم در مناجات

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم　　مناجات شوریده در حرم
که می گفت با حق بزاری بسی　　میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم　　ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم | فرومانده نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان ق | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی‌مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن | که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند | که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام | مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست | وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شعاعت نبیند کسم

بدے را نگہ کن کہ بہتر کس ست ‏ گدا را ز شاہ التفاتے بس ست
مرا گر بگیرے بانصاف وداد ‏ بنالم کہ عفوم نہ ایں وعدہ داد
خدایا بذلت مراں از درم ‏ کہ صورت نہ بندد درِ دیگرم
ور از جہل غائب شدم روز چند ‏ کنوں کامدم در برویم مبند
چہ عذر آرم از ننگ تر دامنی ق ‏ مگر عجز پیش آورم کاے غنی
فقیرم بجرم گناہم مگیر ‏ غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست ‏ اگر من ضعیفم پناہم قوی است
خدایا بغفلت شکستیم عہد ‏ چہ زور آورد با قضا دست جہد
چہ برخیزد از دست تدبیر ما ق ‏ ہمیں نکتہ بس عذر تقصیر ما
ہمہ ہرچہ کردم تو برہم زدی ‏ چہ قوت کند با خدائی خودی
نہ من سر ز حکمت بدر می برم ‏ کہ حکمت چنیں میرود بر سرم

فرہنگ الفاظ

صفحہ	لفظ	معنی
۱	سائر	تمام
؍؍	استبصار	بصیرت۔ دانائی۔ بینائی
۲	صعب	سرکش۔
؍؍	مبارزت	جنگ۔ لڑائی۔
۳	غُرفہ	کھڑکی
؍؍	بذل	بخشش۔ عطا
؍؍	منفذ	نکلنے کی جگہ
؍؍	ملاذ	جائے پناہ
؍؍	منیع	استوار
؍؍	قُلہ	پہاڑ کی چوٹی
؍؍	ماوا	لوٹ کر آنے کی جگہ
؍؍	ملجا	پناہ کا مقام

صفحہ	لفظ	معنی
۳	نسق	دستور۔ طریقہ
"	ممتنع	روکنا۔ باز رکھنا
۴	گردول	جرّہ ثقیل
"	میل	سلائی
"	شعب	درّہ۔ غار
"	کتف	کندھا
"	ریعان	آغاز
۵	گردگان	اخروٹ
۶	مغارہ	غار۔ درّہ
۷	شوربخت	بدنصیب۔
"	مقبل	خوش نصیب
۸	شپرہ	چمگادڑ
"	کربت	سختی۔ مصیبت
"	ارتفاع	آمدنی
۹	منازعت	جنگ کے لیے آمادہ ہونا

صفحہ	لفظ	معنی
۱۰	سکّان	کشتی کا پچھلا حصہ
۱۱	تودیع	وداع ہونا
۱۳	صرہ	تھیلی
"	غربال	چھلنی
"	خبرت	باخبر
۱۴	مبذر	خرّاج
"	کفاف	روزی
"	تقتر	خرچ
۱۵	مصارعت	مقابلہ کرنا
"	متسع	وسیع
"	غریو	شور، نعرہ، تحسین
۱۶	بزہ	گناہ
"	متابعت	اطاعت کرنا
"	معاتبت	غصہ کرنا
۱۸	شتّیاد	مکّار

صفحہ	لفظ	معنی
۱۸	سبیل کنند	روانہ کریں
۱۹	آہک	چونا
"	صیف	گرمی
"	شتا	جاڑا
۲۰	حُراث	کاشتکار
۲۱	استظہار	بھروسہ کرنا۔ مدد چاہنا
۲۲	حصا	کنکریاں
"	مودت	دوستی
۲۳	قزاگند	ایک قسم کا کپڑا جس میں کچا ریشم بھرا ہوتا ہے جسے لڑائی میں پہنتے ہیں تاکہ تلوار کا اثر نہ ہو۔
"	ابریق	لوٹا
"	جُل	جھُول
"	درج	ڈبہ
"	علفہ زار	چراگاہ

صفحہ	لفظ	معنی
۲۴	برکہ	پانی کا حوض
〃	منجلاب	کنڈی جس میں گندا پانی جمع ہو۔
〃	دغل	کھوٹا
〃	مولع	حریص
۲۵	کلاسہ	پختہ
۲۶	طارم	بالاخانہ
〃	ستوراں	چوپائے
۲۷	ستوہ	تھکا ہوا
〃	بختی	شتر بزرگ
۲۸	درکات	دوزخ کی منزلیں
۳۳	رقعہ	پیوند
〃	سنگ	ایک چھوٹا وزن
۳۵	بوّاب	دربان
۳۶	تحریض	کسی کام پر لانا
۳۹	کہف	پناہ

معنی	لفظ	صفحہ
جمع مکرمت بمعنی نوازشیں	مکارم	۳۹
مسکین - بے توشہ	اراِمل	″
ہمسایہ	جیراں	″
غلام کو آزاد کرنا	اعتاق	″
زکاۃ دیا ہوا مال	مزکّی	″
محفوظ	مصئون	″
رات کا کھانا	عشا	۴۰
رخصت کا وقت	پسیچ	″
بے حیائی	وقاحت	۴۱
نفرت کرنے والے	معجب النفور	″
فتنہ اٹھانے والے	منعنتن	″
منت و احسان	من و اذی	″
کسوٹی	محک	۴۲
ٹخنہ	کعب	۴۳
پاکدامنی	احصان	″

صفحہ	لفظ	معنی
۴۳	حدث	لڑکا
//	خبثی	بدذاتی
//	یغما	لوٹ
۴۴	بیذق	شطرنج کا مہرہ پیادہ
//	سقط	بُرا بھلا
۴۵	مکارہ	سختی
//	ضجور	تنگ دل
//	مہین	سردار۔ بہت بزرگ
//	بہین	سب سے بہتر
//	ملاہی	کھیل کود
//	نعم	ہاں۔ بیشک
//	مکنت	دولتمندی
۴۶	دُون	کمینہ
//	ثغور	کفار کے ملک کی سرحدیں
//	ما مضیٰ	گزری ہوئی باتیں

معنی	لفظ	صفحہ
لڑائی - بدلہ	نجازا	۴۶
شرکت	انبازی	۴۸
چاپلوسی	تملق	۴۹
کمان کا چلہ	زِہ	"
دُم	ذنب	۵۰
پیوند دار	مرقع	"
سست	متہاون	۵۱
افسوس	تغابن	۵۲
نیلا	ازرق	"
پرانا کپڑا	خلقان	"
جھولی - تھیلی	انبان	"
زرکاری	تزہ	"
ذلت	ذل	"
ریتی	سوہان	۵۳
بزرگ - جلیل القدر	اجل	۵۴

صفحہ	لفظ	معنی
۵۷	مقامر	جواری
۵۹	نخیل	کھجور کا باغ
"	شخ	شاخ
۶۰	سفیہ	نادان۔ کم عقل
۶۲	خسک	گوکھرو
۶۳	ہیجا	لڑائی
"	لبس	لباس
"	پژوپیں	برچھی
۶۵	میزر	چادر
۶۸	حربا	گرگٹ
۷۰	ابدال	اولیا
۷۱	میغ	کالے بادل
۷۲	نحل	شہد کی مکھی
"	من	من و سلویٰ
"	رطب	خرمہ

صفحہ	لفظ	معنی
۷۲	نوا	خرمے کی گٹھلی
"	دَد	درندے
"	دام	چوپائے
"	سمک	مچھلی جس پہ دنیا قائم ہے
"	بیور	دس ہزار
۷۳	ظلام	جمع ظلمت بمعنی تاریکی